

15-09-08

اثر: فاروق حقین

## زهرة و عبدالله منظومه حماسی تاریخی

در آن زمان که روزگاران گجسته و تلخی را در زندان پلچرخ کابل سر میکردم و به گفته یکی از قلم بدستان عزیز ما، همه شب های مان یلداشب و همه روز های مان نیم روز بود، یگانه یار و مونس صمیمی من، چند جلد کتابی بود که مجال اجازت ورود را از جانب زندانبانان داشتم. بطور مثال، افغانستان در مسیر تاریخ، شهنامه بیس بهای فردوسی، مثنوی معنوی پر جلال جلال الدین محمد بلخی و یکی دوتای دیگر به شمول ردیفی از چرنپراگنی های مطبوعاتی شوروی ها.

بیاد دارم وقتی به داستان حماسی زهره و عبدالله که در جزء اول «افغانستان در مسیر تاریخ» از آن ذکری به عمل آمده است برخوردیم، سخت متعجب شدم که چگونه این حماسه وطنپرستانه جفت فداکار و نمونه کاملی از شهامت و جانبازی در راه میهن عزیز مان، به این اختصار و کوتاهی در قفس سینه تاریخ خاموش مانده و پیرامونش کم حرف زده شده است. آنگاه دریغ آمد که من بنوبه خود متناسب به توان و امکانم برنگشایم ولی مقررات زندان مزدوران شوروی توان و امکان مرا خیلی محدود می ساخت زیرا داشتن قلم و کاغذ در آن زندان جرم نابخشودنی تلقی میشد (و شخص بالفعل دستگیر شده) علاوه بر لت و کوب فراوان بایستی روزها و شب ها را در کنار سوراخ تشناب ها بروی دل می خوابید و به اصطلاح جزائی میدید که باعث زجر خودش و عبرتی به دیگران باشد.

و اینک دلیل آن که هنوز هم این داستان حماسی فشرده و کوتاه آمده است: در گاه سرایش این داستان ستمبارگی و بیگانه پرستی مزدوران حلقه در گوش شوروی، پرروئی و بی حیائی قلم بدستان چاکرمنش و نطق و بیان سراپا مستهجن و یاوه پردازی سردمداران نظام روح و روان مرا سخت می آزد و متاثر مینمود که خواننده محترم تاثیر آنرا در بیان داستان به معاینه می بیند، مثل وجود قوت های نظامی شوروی در پایگاه نظامی خیرخانه و شعار های تهوع آور «نان، خانه و لباس» و تعاریف بیشرمانه روسها طرح علم و دانش، سعادت آفرینی و شرارت زدائی و غیره. گرچه من سعی فراوان در حفظ امانت و سلامت داستان به خرج داده ام ولی ناگزیر کم و کاستی ای در بیان آن از لحاظ ادبی و تاریخی جلوه خواهد کرد که امیدوارم بزرگمردان و شایسته زنان بادانش کشور مان مرا سخاوتمندانه عفو بدارند و نارسائی ها را اغماض نمایند که قبلاً سپاسم فرش راه شان باد. با عرض حرمت

### قسمت اول: عاشقان و عارفان

شنیدم که در عاشقان عارفان  
ز کابل یکی گوشه پر نشان  
کجای که بر رسم نذر و نیاز  
به زانو شدی شاه گردن فراز  
به لنگرگه اش صبح آدینه روز  
تو گفתי که سوزن نیارد سپوز  
چه دلداده گان و چه صاحب نیاز  
ز فرسنگ ها راه دور و دراز  
همی شد به درگاه آن جفت پاک  
به پای برهنه گریبان چاک  
بیستی یکی بند حاجت روا  
علاج دل و عشق شانرا دوا  
به یکسو صدای دف و چنگ و رود  
مناجات و ذکر و سماع و سرود  
بسوی دیگر ناله التماس  
هم از حاجت گشته حاصل سپاس  
به بالاش گلستان خواجه صفا  
همان ارغوان شهر والانما  
زیارتگه و وعده گاه عشاق  
شفابخش دلهای خون از فراق  
به پایان نمای شکوهمند شهر  
که جفتش ندید و نبینی به دهر  
دژ بی شکست خراسان زمین  
به دروازه اش شیر اندر کمین  
به گیتی پرآوازه و پر هنر  
همان قهرمان کابل نامور  
نشیمن گه شاه و مهد ظفر  
بر آسیا را چو دیهیم سر  
که بد شاهد جشن پیوند زال  
به رودابه آن دخت پهلوصال  
کز و رستم آمد جهان پهلوان  
همان فاتح سرکش هفت خوان

به شرقش گذرگاه ابریشم است  
که آوازه اش شهره انجم است  
به غربش همان آسمانی ستیغ  
که چون دشنه همواره اندر به میغ  
جنوبش سر اژدها پاسبان  
به میلت تو بالاحصارش بخوان  
شمالش دریغا بُد نیک نام  
که چندی در آن خرس را بُد کنام  
از آن مردمش خرس خانه بگفت  
کز آزار او کس نه آسوده خفت  
ولیکن به شمشیر آزاده گان  
به خیرخانه آمد بدل نام آن  
به قلب چنین شهر گردآفرین  
به شهرت ز پارینه دوران قرین  
یکی داستانی بیامد پدید  
که بر دخت افغان ستان می سزید

قسمت دوم: میله عاشقان و عارفان

به یک میله عاشقان عارفان  
زنی را بدیدم که دارد فغان  
برازنده قامت رسا و حجم  
بلندی قامت نه بالا، نه کم  
به تن استوار و بخود متکی  
لباسش نمودار بیچاره گی  
دو چشمش پر از اشک و رخساره تر  
فتاده به پهلوش چادر ز سر  
دو دستش زده در گریبان چاک  
گهی خاک بر سر گهی سر به خاک  
به لب ناله و شعله در دل نهان  
کلام آتشین و لهیبش زبان  
همی گفت با آه و سوز و گداز  
که ای مرجع راز و بنده نواز  
به این درگه رو کرده ام از نیاز

که تا مشکلم را شوی چاره ساز  
الهی به خون شهیدان پاک  
به روحی که از حق بُدی بیمناک  
به روی همین عاشقان عارفان  
تو ای بنده پرور مرادم رسان  
میافزای دیگر غم عبدالله  
مگردانش از عشق زهره تباه  
که زهره غزال است و نیکو خصال  
کژ ابرو و مه رو و سبزینه خال  
خجسته جمال است و نیکو سیر  
به جز مادرش کس ندیده به پر  
پسند من و عشق فرزند من  
از آن نورچشمان و دلبنده من  
گرفتی از او در صباوت پدر  
مرا بیوه کردی و را در بدر  
زمینم پلاس و لحاف آسمان  
بقوتم بُد چاره نیم نان  
جوانی و حسن نیکو داشتم  
می ی زندگی در سبو داشتم  
ولی طفلک تاز و یکدانه ام  
نشانی ی آن جفت مردانه ام  
سزاوار حقد پداندن نبود  
مرا طاقت دیدش ابتر نبود  
منت ها کشیدم به درویره گی  
هوس را نکردم پرستنده گی  
به مسجد فرستادمش هر سبا  
امان تا بیابد ز راه خطا  
به نیکو سجایا بپروردمش  
به مردانه خصلت برآوردمش  
میان جوانان سرافکنده نیست  
به بیهوده گی خاز و شرمنده نیست  
کژاندیش و بدچشم و چالاک نیست  
سیه کرده و جلف و بی باک نیست

چه خویش و تبار و چه همسایگان  
همه از غم عبدالله شد غمان  
که نک تیر عشقش چنان در خلید  
که دیگر زمین و زمان را ندید  
چو آتش شدش پا و سیم آب شد  
که در عشق زهره تنش آب شد  
همان زهره لعبت خوش نگار  
پری چهر و غنچه دهن گل عذار  
بمن حال دل می نگوید عیان  
ز آرم و پرهیز و ننگ زمان  
چو شمع از حیا در خودش آب شد  
دل آزار و دور از خور و خواب شد  
کنو زرد و زار و نحیف آمده  
به تن مستمند و ضعیف آمده  
میزارش ای پاک پروردگار  
که تازه جوان است و ناکرده کار  
ندارم دگر تاب دیدار او  
بدینگونه ای خود نگهدار او  
مرادش رسان و ز رنجش رهان  
تو ای مهربان خالق لامکان

\*\*\*

از اینگونه فریاد و شور و فغان  
فراوان شده بر به هفت آسمان  
یکی زان میان دخت پاکیزه ای  
نیکو صورت و پاک دوشیزه ای  
به سر چادرش ارغوانی حریر  
به تن پیرهن خط سبز سریر  
تو گفתי درختی پر از ارغوان  
ز خواجه صفا ناگه بگرفته جان  
دو زلفین تابیده اش تا میان  
دوچشمش چو بادام و ابرو کمان  
رخش برگ گل لب چو یاقوت و لعل  
دو مینا ز پستانش اندر بغل

فرو برده سر را به رسم سجود  
دعای به زیر لبش مینمود  
همی گفت با آه و اشک روان  
که ای خالق و مالک جسم و جان  
دگر طاقت دوری عبدالله  
ندارم، به دادم برس یا الله  
که او عاشق زار و یار من است  
هوایش چو دل در کنار منست  
نه شب خواب راحت نه روزم قرار  
میسر نه وصلت نه ممکن فرار  
شنیدم به رخ زعفرانی شده  
پر آژنگ حین جوانی شده  
ضعیف و نحیف و نزار آمده  
به تاب و تب و بی قرار آمده  
الهی به سوز دل مادرش  
مخشکان یارب تو بار و برش  
مرا عبدالله خرمن آرزوست  
به او بسته ام عزت و آبروست  
نخواهم به جز عبدالله شوهری  
نه سالار منزل نه تاج سری  
سیاه روز گشتم مسازم دگر  
سیاه پوش از غم تو ای دادگر  
اگر حاصلی بر مراد آورم  
به این درگه نذرانه می آورم  
بدینگونه از عبدالله قصه بود  
که مادر ز رنجش پر از غصه بود  
همش زهره با جان و دل می خرید  
به دل عشق او را همی پرورید

قسمت سوم: آمدن سفیر انگلیس  
به هفتاد و نه قرن نزده به سال  
سراسیمه شد مردم و گشت فال

یکی قاصد آمد ز ملک فرنگ  
به کر و فر و بوق و شور و شرنگ  
همان مردک احقر بی وقار  
که کمناری آمد ورا اشتهار  
سپاه بزرگی بُدش التزام  
به ساز و سلاح و جهیز تمام  
سواره نظام و پیاده قشون  
پیام آور غارت و مرگ و خون  
طبییان و منشی و خوالیگران  
ز خنیاگران و هم از مطربان  
مر آن پیک بداختر و شوم را  
بلای تمام این بر و بوم را  
بُدی لشکری همره و همراکاب  
به فرمان او چابک و پرشتاب  
سراسر فرو شد به کابل زمین  
نه بر کرده جنگ و از راه کین  
ورا شاه کابل پذیرنده شد  
به بالاحصارش پرستنده شد  
به کاخ جلیل امارت نشاند  
به خود نام و بر مردم عزت نماند  
بگفتا که مهمان والاگهر  
سفیر شهنشاه دریا و بر  
که خورشید گردنده دور جهان  
ندیدی بجز ملک او را نشان  
پیام آور صلح و اعمار و کار  
برازنده در علم و آموزگار  
فزاینده سعد و خیر و سرور  
زداینده نحس و جرم و شرور  
اگر کژ نگاهی کند دشمنی  
چه کشور گشائی چه اهریمنی  
به شمشیر بر می کشد چشم او  
کسی را نیارد شود خصم او  
سپاهش به فرمان ما آمده

به پاس سر و جان ما آمده  
چو ایمن شویم از شر دشمنان  
هم از ترک و تاجیک هم ایرانیان  
به آهنگ برگشت شان آن زمان  
نباشد درنگ و چرا و چنان

قسمت چهارم: تغییر اوضاع کشور  
از این حادثه چند روزی گذشت  
که تدبیر دولت دگرگونه گشت  
شۀ حلقه در گوش بیگانگان  
خیانتگر و کاذب و بدگمان  
به ارگ اندر آمد چو مستوره زن  
نه در کار دولت شدی رای زن  
فرورفته در کامگاری خویش  
گرفته ره شرمساری به پیش  
به عیش و نشاط و به شرب مدام  
سپاریده روز و برآورده شام  
زمام وطن اجنبی را سپرد  
و یا اجنبی خود ز دستش ستد  
خلاصه که مهمان والاگهر  
همان دلچک بی حیا خیره سر  
به دربار بنشست و فرمان داد  
قدم از گلیمش فراتر کشاند  
تو گفتی که در مهد افغانیان  
دلیران گرد و نبرده کسان  
فلک چرخ نامردمی کرده ساز  
که انگریز «لاتی» شده بر فراز  
به آوازه پیچید در شهر و ده  
که کمنازی گردیده فرمان ده  
همان لات بیگانه ای بدسگال  
جهان خوار و طرار و روبه خصال  
ز تدبیر نابخرد شهریار  
ز مردم کش آن شاه بیگانه یار



بشد نام افغان ستان زیر خاک  
زن و مرد این کشور اندوهناک  
ز هر لشکری مرد و یا کشوری  
غو آمد ز تکلیف شور اختری  
که دیگر خور و خواب مان شد حرام  
به ما روز روشن سر آمد به شام  
تاین بورموی و سفالین نگاه  
بود میر اورنگ و دیهیم و گاه  
چو فرمان برد زجنبی در وطن  
سر مرد افغان نیرزد به تن  
به هر کوی و برزن عیان شد خبر  
که هر کس چه دختر بود یا پسر  
چه کسبی چه زارع چه مالک چه میر  
زن و مرد یکسر چه برنا چه پیر  
به جنگ فرنگی کمر بسته باد  
دل از جان و از مال برکنده باد  
به هر کوچه سردسته ای شد تعیین  
به آرا مردم نه با جبر و کین  
که روز جهاد است و وقت نبرد  
نه هنگام آسایش و خواب و خورد

قسمت پنجم: شب حنای زهره و عبدالله  
پس از یک دوسالی فراق و عذاب  
دعای دو دلداده شد مستجاب  
دو فامیل از زهره و عبدالله  
به پیوند آن جفت شان شد رضا  
بدینگونه در هر دو منزل جدا  
بپا شد شب خینه پر صدا  
صدای کف و دف بلند آمده  
که در عرف آنکه پسند آمده  
ز خویش و تبار و ز همسایگان  
همه نوجوانان و دوشیزه گان

به نو جامگان همچو رنگین کمان  
غزل خوان و رقصان و دایره زنان  
به مهمانی مادر عبدالله  
همه شاد بودی ز شب تا پگاه  
همیدون فراسوی دیوار شان  
سرای که مر زهره را بُد مکان  
یکی محفل با شکوه و سرور  
به دور وبر زهره همچو حور  
بپا کرده با رقص و ساز و سرود  
که اندر خرابات از او به نبود  
چه از رقص رقاصة دلنواز  
چه از مستی مطرب و شور ساز  
به وجد آمده مرد و زن یکسره  
چو اسپند پاشیده بر مجمره  
به طنز و کنایه به شوخی و ناز  
در گفتگو دختران کرده باز  
به آزار آن لعبت گلزار  
سیه چشم و زیبالفا خوش نگار  
به سر شال سبز و چو سرو سهی  
به تن پیرهن سرخ و کفش زری  
به سرخاب و خال و به زیور چنان  
که اندر بهاران شود گل ستان  
چو یاقوت در لوح سیمین نما  
سرانگشت زیبای او در حنا  
به صورت چو در باغ بینی تدرو  
به قامت چنانیکه در شعله سرو  
یکی سالخورده زن اندر میان  
همی کرد با دیگران این بیان  
شنیدم که فردا قیام آورند  
که کار فرنگی تمام آورند  
در این شب نخواست کس از وسوسه  
بود همگنان را بسی تلوسه  
که مردان بانگ این سرزمین

کجا پیش دشمن بساید جبین  
که آزادگی رسم اجداد ماست  
غلامی سزاوار احقاد ماست  
کسی کو بود پور پاک وطن  
نیاساید الا به لای کفن  
\*\*\*

تن شهر کابل تب آلوده بود  
به چهره ز غم گردش اندوده بود  
به رگه‌هاش بر کوچه‌ها، جاده‌هاش  
چو خون بُد ز آدمش در ارتعاش  
به هر کوچه پیران کارکشته‌ای  
ز هیزم به پا کرده بر پشته‌ای  
هم از مرچل و سنگر و سد و بند  
فرو کنده یا برکشیده بلند  
به چندین محل سرگروهان به شور  
به اقدام نزدیک و اهداف دور  
به هر کوچه یک پهره با نام شب  
به پا ایستاده فرو بسته لب  
ز احوال دشمن جواسیس هر آن  
خبرها بدادی به سرکرده گان  
هم از دختران شجیع و دلیر  
عقیف و وطنخواه و انباز شیر  
خط دوم جنگ را کرده ساز  
حساب آمده هر فرود و فراز  
بدینگونه شهر تمام می‌طپید  
تب آلوده و نبض آن می‌جهید  
که کار ستیز و قیام و نبرد  
به شب محفل شب نشینان نکرد  
که جنگ آتش است و تباهی تن  
شکستن، فروریختن، سوختن  
دویدن، زدن، کشتن و مردن است  
هجوم و رمیدن و برگشتن است

مپندار ای آدم که در کار جنگ  
تو غافل بمانی و داری درنگ  
تو در خواب ناز و زمان خصم تو  
به تیر تغافل کشد چشم تو  
همیدانم این مطلب ای هوش مند  
که ناید چنان صحنه هیجت پسند  
چو بشنیده ام هر گهی نام جنگ  
روانم شده پر ز اندوه و ننگ  
که آدم به سازندگی آدم است  
به عشق و به آزادگی آدم است  
چو قدس حریم دگر بشکنی  
تو نابودمندی، بخود دشمنی  
چو بر غیر داری حریت حرام  
مزن لاف آزادگی ای غلام  
ولیکن چو واداردت کس به جنگ  
که حاشا کنی بگذر از نام و ننگ

\*\*\*

سرود روان بخش استابرو  
ز حسرت گره بسته در هر گلو  
به تخت آمده جوهر شاه و عروس  
به شور نی و ضربه طبل و کوس  
به تن رخت گلدوزی از عبدالله  
چپن چرمه کاری آب طلا  
ز دستار زرکوب ابریشمی  
زده بر کله جیغه سروری  
فگنده سر از شرم و شادی به زیر  
دل آگنده از شوق وصلت به مهر  
چو زهره نگاه کرد در انجمن  
ندید هیچ مردی مگر خیل زن  
به بالا نگاه کرد و گفت عبدالله  
خداوند جان من و زیب گاه  
مرا یافتی جان من کام تو  
نگیرم به عمرم بجز نام تو

ولیکن عروس وطن را بگو  
سپردی به کی ای شه نام جو  
چو ناموس میهن شد از دست تو  
وفای مرا می نیایی نکو  
همه رادمردان این سرزمین  
کمر بسته بر قصد دشمن به کین  
در آغوش شان جای زن خنجر است  
به آوردگه در نبرد اندرست  
صدای چک و چاک شمشیر شان  
ندا های غرنده چون شیر شان  
طپش های چون رقص میدان جنگ  
پرش ها و جستار همچون پلنگ  
کجا آن و این محفل جست و خیز  
کجا بحر قلزم کجا آبریز  
سزاوار تحسین مرد و زن است  
رضای خدا و پسند من است  
از این شادمانی در این روز جنگ  
بجز شرمساری نیاید به جنگ  
میان را به آهنگ میدان ببند  
شوم تا میان زنان سربلند  
چو بشنفت آن گفته ها عبدالله  
بگفتا که ای هور و ای جفت ماه  
چه شب ها که از عشق تو تا سحر  
نخواستیم ای طلعت چون قمر  
امید وصال ترا داشتم  
ترا از خدا روز و شب خواستم  
ولی آنچه گفتم همان گفته را  
به جان میخرم آن در سفته را  
ترا قول مردانه دادم یقین  
که ای زهره ات نام و زهره جبین  
روم سوی میدان دشمن به جنگ  
چو گفتمی به جستار و جست پلنگ  
کزین سبز چشمان زرابی مو

وزین چهره سرخان بی آبرو  
روان تا نسازم یکی جوی خون  
از آن معرکه پای نارم برون  
بسازم تل و پشته از کشته شان  
شوم قاصد بخت برگشته شان  
هرآنکس که در ملک افغانزمین  
نگاهی کند از سر خشم و کین  
به خنجر کشم هر دو چشمان او  
دمار آورم بر دل و جان او  
که افغان ستان مرز آزاده گیست  
جهان شهره در رزم و مردانه گیست  
چنین گفت آن عبدالله دلیر  
وزان تخت شاهی بیامد به زیر  
ز دیوار سیلاوه را برگرفت  
ببوسید و آهیخت و در بر گرفت

\*\*\*

### حمله بر بالاحصار

به تاریخ سه ماه سپتامبر  
به کابل پراگنده شد این خبر  
که سه کندک از مردم لشکری  
به آهنگ پیکار با اجنبی  
به نزدیک بالاحصار آمده  
به قصد نبرد آشکار آمده  
ز هرکوچه سردسته ها سرکشید  
چو از نی ستان شیر آید پدید  
هزاران تن از خلق کابل زمین  
از این شهر با نام و گردآفرین  
به اندک زمان گرد هم آمدی  
قشونی چو سیل خروشان شدی  
ز هر کوچه شهر جوی روان  
تو گفتی سرآمد ز رزمندگان  
زنان بر سر بام ها برشده

ز غوغاش گوش فلک کر شده  
سرود وطن زنده بادا وطن  
فدایش سر و مال و هم جان و تن  
وطن میهن است و وطن مادر است  
کسی کو ندارد وطن ابتر است  
وطن همچو جان است و جاتان ما  
وطن دین و آیین و ایمان ما  
ز فیض وطن جان ما در تن است  
وطن زادگاه و وطن مدفن است  
سزد سجده بر پای مام وطن  
سرم باد قربان نام وطن  
از او نگذرم تا که سر بر تن است  
مرا عز و نام و شرف میهن است  
به وادی کابل برآمد خروش  
تو گفتی که کوه و دمن شد بجوش  
صف ایلجار و صف پلنتی  
هم از لشکری و هم از کشوری  
به بالاحصار آمده ایلغار  
به شور و فغان و به دهل و نقار  
به بارو و بر برج بالاحصار  
بشد توپ های ثقیل استوار  
به دوش سپاهی سلاح تفنگ  
به فرمان آماده از بهر جنگ  
سفیر فرنگی به عرض و سپاس  
نمود از امیر وقیح التماس  
که بر آتش خشم شوریده گان  
شود آب و ریزد چو آتش نشان  
یکی جرگه باید ز درباریان  
از آن خیل بی ننگ اشرافیان  
دلایان خاک و غلامان ما  
از آن برده گان سخن دان ما  
فرستد به این مردم جنگجو  
که تا برگشاید در گفتگو

کزین راه فرخنده رسم کهن  
گشود شیر غرنده را در رسن  
چو پیغام کمنازی آمد به شاه  
به آن بی وقار عروسک به گاه  
دو سه دلک از اهل دربار خویش  
به سرکرده گی سپه دار خویش  
فرستاد بر رسم گفت و شنود  
که این شور و عصیان شانرا چه سود  
خدا بنده آن شاه گردون خدای  
خداوند هوش و خداوند رای  
شاه کشور و سایه کبریا  
به هر مشکل مملکت کیمیا  
به صلح و صفاتان فراخوان شده  
شما را به تسلیم فرمان شده  
سپه دار بر پشت اسپ سمند  
جهان دیده و زیرک و هوشمند  
به دل بد هم آواز با غازیان  
ز خصم فرنگی بسی سرگران  
ولی نوکر شاه و صاحب نشان  
کجا مرد میدان شود ناگهان  
به نزدیک مردم چو آمد عیان  
نه بگشوده لب بر سبیل بیان  
چو برگ خزانی که ریزد شمال  
همه بر سرش ریختند بی مجال  
ز اسپش کشیدند اندر زمین  
به فریاد خشم و به احقاد و کین  
چنان میزدندش به مشت و لگد  
که تا ارگ شاهی فغانش رسد  
نمرد و ولی جان سالم نبرد  
روانش ز تعجیز و ماتم فسرد  
از این حادثه چون خبر شد امیر  
به تن لرزه افتادش اندر سریر  
اگر لشکر خلق خیزد به یا



نه خسرو بماند نه اورنگ و گاه  
به تندی سگالید نقش دگر  
فرستاد باری خسرو با پسر  
که شاه شهان حضرت تاجدار  
به سرتاسر ملک فرمان دار  
فرستد شما را درود و سلام  
رعیت پناه سرور پرهمام  
پس آنکه وصایای فرخنده ای  
که فرخنده فال است و بگزیده ای  
بفرموده ارشاد کی مردمان  
مر این کشور و خاک را صاحبان  
چرا خانه خویش ویران کنید  
زن و طفل خود را پریشان کنید  
که انگریز یار وفادار ماست  
به هر عرصه پایا مددگار ماست  
شما را فریبید مگر دشمنان  
که از سر تمیز و خرد رفته تان  
هر آنکس که روی آورد سوی مان  
بود مال و جانش به امن و امان  
چو این هجویات آن غلام زاده گفت  
جوابی سزاوار عقلش شنفت  
در گفتگو را نبذ حاصلی  
به یک نازپرورده جاهلی  
چو کوهی بجنبید خلق دلیر  
به صوب قلعه سر کشیدی چو شیر  
همان لحظه کز شاه آمد پیام  
گرفتی گزارش سفیر از نام  
که بازی به آتش نشاید مزاح  
قیام است و مردم همه با سلاح  
از این شاه دلچک چه خواهی کشید  
فرستاده اش را شنیدی چه دید  
بکن چاره جان خود خویشتن  
به الحاح و امیان زر ریختن

پس آن مرده خواران ز الوصفت  
غنی از زر و بی نوا از همت  
تنیدی رذیلانه دام جدید  
چو در آینه چهره خود بدید  
یکی مرد نامردم خود فروش  
که تیمور نامش بُد و همچو موش  
معاش خوار انگریز و شرمنده بود  
به غار سفارت پناهنده بود  
به دستور انگریز با یک دبیر  
برون شد ز درب قلعه آن شریر  
بگفتا به نزدیک رزم آوران  
که ای رادمردان افغانیان  
سفیر از دل و جان دارد پیام  
از او بر شما صد درود و سلام  
امینم به گفتار و پیمان او  
که دارم تمنا نه فرمان او  
از این لحظه بر مردم لشکری  
به شش ماهه تنخوا شده بر سری  
کسانی که این تحفه خواهد کنون  
از آن جمع مردم بیاید برون  
تو بنگر که دشمن چه بی همت است  
فرومایه و پست و بی عزت است  
تو گوئی که مردم به نان آمده  
نه شیر ژیان بل سگان آمده  
که این کاسه لیسان بیگانه گان  
بیاورده اندر طبق استخوان  
نداند مگر خصم این سرزمین  
که اینگونه بودست و باشد چنین  
که در شیر و پستان مادر یقین  
بود روح میهن پرستی عجب  
اگر عالمی را دهی رایگان  
بسی خانه و جامه و پول و نان  
به افغان نیارزد به یک مشت خاک

گرش سر بری یا کنی سینه چاک  
چو تیمور و منشی بدینجا رسید  
ز دل شعله خشم مردم جهید  
کشیدندشان بر زمین آنچنان  
که نابود شد زیر پا نعلش شان  
چو شمشیرها بر شدند از نیام  
قیامت به پا شد تو گفتی تمام  
سپاه فرنگی به توپ و تفنگ  
شلیکی پی اندرپی و بی درنگ  
همی کرد و چون برگ فصل خزان  
همی کشته میشد ز پیر و جوان  
ولی سیل رزم آوران همچنان  
به امواج توفنده اش بُد روان  
ز هر دو طرف کشته آمد بسی  
نه از مردن آمد به وحشت کسی  
شکستند درب دژ و بر شدند  
به سنگرگه خصم اندر شدند  
مپندار ای مرد رای و خرد  
که در جنگ کس نان و حلوا پرد  
فضا موج آتش زمین سیل خون  
فغان از دل سنگ آمد برون  
همش حمله و کشتن و سوختن  
همش شعله در هستی افروختن  
چکاچاک شمشیر و فریاد خشم  
هم از دود کوهی نمودی به چشم  
دویدن، زمین خوردن و خاستن  
شکستن، زدن، کشتن و کاستن  
الهی چه میشد که اندر جهان  
ز جنگ و ز ننگش نبودی نشان  
چرا حرص و آز و جهان خوارگی  
تجاوز به غیر و خود آوارگی  
چرا بهره گیری و غارت گری  
چپاولگری ظلم و محنت گری

ز آدم به آدم رسد حیرتا  
در این دور کیهان واحسرتا!

\*\*\*

چو دامان قیرین شب پاره شد  
شلاق سحر خورد و بیچاره شد  
برآمد به بام فلک آفتاب  
زر سوده پاشید بر بام و باب  
ز بالاحصار آن دژ نامدار  
حصین نشیمن گه شهریار  
که نک لانه جغد انگریز بود  
عدو مرچل و کینه آمیز بود  
برآمد به انبوه چون پای فیل  
شکنجی چو از موج دریای نیل  
بلند آمده دود شبگون وقار  
شده روز انگریزیان شام تار  
از آن ساز و برگ و جهیز و سلاح  
شکوه و جلال و فر و اقتراح  
سفیر و حکیم و ندیم و سپاه  
از آن دشمن خاک و مهمان شاه  
به جز تل خاکستری در حصار  
دگر هیچ چیزی نبُد برقرار

**تشیع جنازه شهید عبدالله**

چو شیبور پیروزی آمد به گوش  
ز هر کوی و برزن برآمد خروش  
که خصم وطن بر سرش خاک شد  
وطن از شر اجنبی پاک شد  
همه غازیان سوی شهر آمده  
سرافراز و همت به بهر آمده  
در هنگام این عادلانه نبرد  
خبر می رساند به اندوه و درد  
که چندی از آن جمله شد جاودان  
سپرده به حق جان شیرین شان

به جمع شهیدان و نام آوران  
از آن قهرمانان تا جاودان  
یکی تازه داماد و شاه زفاف  
که در جنگ بُد ماهر و پر کفاف  
پس از محو انگریزیان بی شمار  
یکی سرب داغی زدش در کنار  
خدا گفت و نام وطن بر زبان  
چو نخلی فروخفت و شد جاودان  
کنون پیکر سرخ و خونین او  
چو گلبن تن پاک و رنگین او  
بدوش هزاران جوان استوار  
بگرداندش کو به کو شاهوار  
بُدش عبدالله نام و والاخصال  
شجیع و نکو نام و صاحب جمال  
کنو نام او دایما زنده باد  
چو خورشید در اوج تابنده باد  
ره ارغوان شهر خواجه صفا  
به کوی که بُد خانه عبدالله  
چو سیل کف آلود توفنده ای  
و یا رود موج پوینده ای  
هزاران نفر مرد و زن شد روان  
به فریاد و گریان و شور و فغان  
ز مردم چنان غلغله بر شده  
که بی شبه گوش فلک کر شده  
جلو چارپائی پر خون شاه  
تن لاله گون شهید عبدالله  
به دنبال آن سیل مردم روان  
شکوهمند و با فرۀ خسروان  
ز هر صخره کوه خواجه صفا  
تو گفتی که در سوگ شاه عبدالله  
فغان آمدی حسرتا حسرتا  
که شد خانه زهره ماتم سرا  
چو بر مادر عبدالله شد خبر

ز مرگ المناک آن نامور  
برآمد به کوی و گریبان درید  
برهنه سر و پای هر سو دوید  
به خاک سیه روی اندوده کرد  
به فرقتش زد و موی را توده کرد  
چنان ناله از دل برون آورد  
که گفتی دل آسمان ها درید  
بگفتا که ای وای یکدانه ام  
عزیز دل و شاه دردانه ام  
عروست به تخت عروسی بماند  
که بر سینه ات خنجر خون نشانند  
مرا زندگی از تو بود ای همام  
دگر زندگی بی تو بادم حرام  
بدین گونه احوال بر زهره شد  
که تخت عروسیت بی جوهره شد  
کجایکه آهنگ رفتنت بود  
به عقدی که پیمان بستنت بود  
به خون تن عبدالله غرقه شد  
گسست و به روز جزا بسته شد  
کسی بیوه ناکرده شوهر مباد  
چو زهره چنین خوار و ابتر مباد  
ولی زهره آن دخت افغان خصال  
پرستنده خاک و جفت ملال  
فقط آه سردی ز دل برکشید  
چو شعله ز دل دود بر سر کشید  
لباس عروسی هنو در برش  
یکی شال زنگاری بی بر سرش  
خرامید چون سرو بستان به پا  
روان شد سوی مادر عبدالله  
میان هزاران تن از شهریان  
چه شیوا نمود این سخن ها بیان  
مکن گریه مادر به فرقت مزین  
گریبان مکن چاک و مویت مکن

مگو عبدالله رفت و شد ناپدید  
مگو روز روشن به شامم رسید  
به فریاد دیگر مگو عبدالله  
فلک را مگو کژرو و بی وفا  
تو گر سینه بر فقر کردی سپر  
جوانی بدادی به نام پسر  
ترا گر جگر سوخت و دل پاره شد  
مرا شعله سر تا به پا جامه شد  
اگر شاخه نخل بار آورت  
شکست و نشد پخته بار و برت  
مرا گلبن عشق پژمرده شد  
گه کامرانی ام افسرده شد  
ز من تخم ناکشته را زاغ برد  
سرود سبا در گلویم فسرد  
منم عبدالله بعد از این پیش تو  
پذیرا شوم نوش و هم نیش تو  
نگردم ز تیمار تو بی خبر  
گرم ننگ افغانی باشد به سر  
زدایم ز رخسارت ای با نصب  
غبار غم عبدالله روز و شب  
نگه کن که از خون او در جبین  
زنم خال سرخی که گردد یقین  
سر عبدالله و سر من یکیست  
خدا واحد و شوهر من یکیست  
مرا عبدالله زنده شد جاودان  
اگر چه به ظاهر برفت از جهان  
که در مهر من جان خود را سپرد  
مرا سرخ رو کرد و آنکه بمرد  
مباد آنکه او در کنارم بُدی  
شئه سفره عقد و یارم بُدی  
ولیکن کلید در عزتم  
شب اول و حجله خلوتم  
به دست فرمایه بد سگال

فرنگی انگریز روبه خصال  
بدی تا بکامش سر آرم فرود  
که مر بنده را چاره جز آن نبود  
کسی کو وطن را نشد پاسبان  
گرش سر برآرد ز هفت آسمان  
اگر تخت شاهی بود منزلش  
و یا جشن و شادی بود محفلش  
چو ناموس را غیرت اندیش نیست  
نه مرد آنکه یک توله سگ پیش نیست  
خدا را سپاس آورم بیکران  
رضای ورا کی شوم سرگران  
که حقا مرا عبدالله شاد کرد  
ز قید غلامی ام آزاد کرد  
کنو سرفرازم به هر دو سرا  
به نزد خداوند و خلق خدا  
مرا عبدالله شوهر و یار بود  
چو بُت پیکرم را پرستار بود  
چه سالها که در عشق او سوختم  
به روز وصالش چشم دوختم  
چو می بینمش غرقه در خون خویش  
مرا تا ابد کرده مرهون خویش  
زهی یار و شوهر زهی دوستی  
زهی عشق پاک و زهی راستی  
بنازم به این کشور باستان  
به این همت آباد غیرت ستان  
الا نام او تا ابد زنده باد  
که افغان ستان دایم آزاده باد  
ایا دختران مادران و زنان  
عفیف و ستوده به دور زمان  
چرا ملک افغان ننازد به تو  
چرا چرخ دوران نسازد به تو  
که تو مایه فخر این کشوری  
تو رزمنده مرد و نکو مادری



تو زرغونه هستی ملالم توئی  
پریچهر و زهره خصالم توئی  
نشاید که باشد عروسک بخان  
و یا مایه عیش بی همتان  
توئی مادر و میهن هم مادر است  
در این واژه یک کیفیت اندر است  
چو میهن حری خصلت و مرد ساز  
بود در جهان شهره و سرفراز  
کجا دخت میهن بود جلف و خاز  
کرشمه فروش و برآورنده ناز  
تو شمشیر گیر و به میدان بیا  
به رزم و به آهنگ مردان بیا  
تو چون زهره در عشق میهن بسوز  
ملالی شو و قلب دشمن بسوز  
تو ای زن که جانم به پیمان تست  
تو روحی و تن در گروگان تست  
توئی رستم و هم توئی سهراب  
نبودی اگر زندگی بُد سراب  
بیا زندگی را دگر باره ساز  
بکن میهن و ملتت سرفراز  
که شب بر سر خاک گسترده بال  
تو شمشیرزن باش و اختر خصال  
برون شو ز کنج قفس چون عقاب  
به فریاد مادروطن کن شتاب  
به پاکیزه گی و به افغانیت  
به فرخنده گی و به انسانیت  
دگر دام «زن» بودند پاره کن  
که کشور فنا می شود چاره کن  
دو بال از عقاب حریت بدان  
که مردان یکی و دو دیگر زنان  
نداند مگر خصم این سرزمین  
که اینگونه بودست و باشد چنین

که در شیر و بیستان مادر یقین  
بود روح میهن پرستی عجین

پایان

زندادان پلچرخى كابل، بلاك شش، منزل اول ونگ سه

بيست و ششم ماه جدى 1364

اين منظومه قبلاً در شماره هاى اگست و سپتامبر سال روان ماهنامه «پيام روز» منتشره شهر تورنتوى كانادا به چاپ رسيده و نظر به درخواست نويسنده جهت نشر به سايت گرامى گفتمان ارسال گرديد.

[www.goftaman.com](http://www.goftaman.com)

[www.goftaman.com](http://www.goftaman.com)